



به خاطر دارم که آیت... میرزا جواد آقای تهرانی در هفتاد و شش سالگی، چهار نوبت عازم جبهه شد. از چهار سفر سه سفر توفیق همراهی با ایشان را داشتم که کاری بیش از یک مصاحبت بود. در سنگر هنگام بیداری، خواب و عبادت، مسائل بسیاری را البته به اندازه ظرف ذهنی کوچک خودم از آن مرد قرآنی بزرگ توانستم بیاموزم. من حدود چهار سال در تفسیر ایشان شرکت کردم و مشکلاتی را که در مباحث تفسیری، کلامی و... داشتم، از محضرشان سؤال می کردم و تا آخر عمرشان از خوان علمی و عملی شان بهره می بردم. حکایت جبهه رفتن ایشان این طور بود که من در خیابان جم (جهانبانی سابق) مشغول کار بودم. روز شنبه ۲۹ فروردین ۱۳۶۰ بود. آقای سید حسن شریعتی که در مدرسه حاج آقای موسوی نژاد با هم هم درس و هم بحث بودیم، تشریف آورد و گفت: یک پیرمرد هفتاد و شش ساله مرا فرستاده است که این سؤال را از شما بکنم که اگر من بتوانم در جبهه بشقاب ها را بشویم و پوتین ها را بند بکشم، آیا جبهه به مثل من نیاز دارد؟ چون به نحوه بیان سید حسن آقای شریعتی مطلع بودم، گفتم بله، جبهه به یک چنین پیرروشن ضمیری نیاز دارد و اجازه بدهید که من این بیان نیاز را خودم فردا صبح اول وقت منزل ایشان بیایم و به ایشان بگویم. آقای شریعتی متوجه شد که من متوجه این رمز و اشاره شده ام و قرار گذاشتیم که فردا خدمت میرزا برسیم.

آن روز هم مسئول بودم. اعزام نیرو در مشهد کند بود. ساختمانی از آستان قدس را پادگان کردیم و شهید سید عباس موسوی و حاج آقای مروی، آقای پویا و دیگر دوستان و طلبه ها آنجا را اداره کردند. در اولین اردوی آموزشی چهل پنجاه نفر جمع شدند و شهید کاوه آموزش ها را مدیریت می کرد. من صبح یکشنبه خدمت ایشان رسیدم. ایشان خوش حال شد از اینکه با چنین سنی و شرایط جسمی می تواند در جبهه مفید باشد. گفت که چند تا شرط دارم که فردا ان شاء... می گویم، امروز باید درس تفسیر را تعطیل اعلام کنم و یک کار هایی هم در خانه دارم. من یادام هست که اگر می خواستم به جبهه بروم، یکی دو ماه طول می کشید. ایشان به همین راحتی فرمودند، امروز نمی رسم. پسرشان حاج اصغر آقا را که الان فوت کرده است، خواست و گفت: پسر من! من فردا با این آقایان می روم جبهه های جهاد و به این ها گفتم و به تو هم وصیت می کنم که اگر من در خود جبهه شهید شدم، لباس هایم را در نیاورید، با همین لباس رزم بدون غسل در جایی که زمین غصبی نباشد، به آداب شرعی دفن کنید و روی خاک را هم مسطح کنید و برآمدگی نباشد. هر کس خواست برای من فاتحه بخواند، از همان راه دور بخواند.

فوت کرده است، خواست و گفت: پسر من! من فردا با این آقایان می روم جبهه های جهاد و به این ها گفتم و به تو هم وصیت می کنم که اگر من در خود جبهه شهید شدم، لباس هایم را در نیاورید، با همین لباس رزم بدون غسل در جایی که زمین غصبی نباشد، به آداب شرعی دفن کنید و روی خاک را هم مسطح کنید و برآمدگی نباشد. هر کس خواست برای من فاتحه بخواند، از همان راه دور بخواند.

● من را برای باز دید به جبهه نبرد
میرزا به ما می گفت که من را برای باز دید به جبهه نبرد و روی این مسئله خیلی تأکید داشت. بعد ها گفتیم وقتی شما با این سن بیایید و یک حدیثی، یک آیه ای بخوانید، روحیه بچه ها تقویت می شود. فرمود: من حدود سی سال است که تفسیر گفته ام. در این آیه سوره انفال، «یا ایها الذین امنوا اذا لقیتم فئته فائتوا واذکروا... کثیرا لعلکم تفلحون»، «فائتوا»، فعل امر جمع مذکر است. قرآن می گوید: بروید و بایستید. من باید بروم آنجا به این آیه عمل بکنم. سی سال است که می گویم «فائتوا»، در قرآن معنایش این است. من که برای معنا کردنش نیامده ام، معنا کردن مقدمه عمل است.

به اهواز رسیدیم و از این و آن جوای آنجایی که باید برویم شدیم. به نظرم از لرستان که رد شدیم، گفتند که ماشین را گلی کنید. به اهواز که رسیدیم، تمام شهر خاموش بود و راه ها را بلند نبودیم. آن روز ها نه موبایلی بود و نه تلفنی و همه چیز از آب و برق گرفته تا بقیه، قطع بود. ما به مفری که نوشته بودند مقرر، فرستادگان رضا، رفتیم. طلبه ارجمند و پراز شور، عشق جهاد و فضیلت،

گفتاری از حجت الاسلام و المسلمین محمد رضا نور اللهیان درباره حضور میرزا در جبهه های دفاع مقدس

عاشق و دل باخته امام (ره) بودن

دفعه که رفتیم، شهید ابوالفضل رفیعی فرمانده تیپ جواد الائمه (ع) بود و فرماندهان زیادی دورش می آمدند که از آفانکات اخلاقی و عرفانی به خصوص عرفان نابی که از روایات درمی آورند، بیاموزند. همین طور از بنی صدر و از صدمه ای که در فلان حمله خوردیم و... می گفتند. کم کم ایشان دید که همه یک تواتر و اجماعی دارند که فرماندهی جنگ خائن به جنگ است یا دست کم اینکه حامی جنگ نیست و خودش به طبع می شود خیانت. یک روز ایشان فرمود برگردیم تهران. این صحبت ها برای ایشان یک تکلیف جدید ایجاد کرد. فرمود: الان باید برگردم تهران و خبر ها را به اطلاع حضرت امام برسانم. با اینکه می دانست که کسان دیگری هم گفته اند، می گفت الان خود این ابلاغ، وظیفه است. تقریباً همه جمعی که با ایشان به جبهه رفتیم، به تهران برگشتیم. در تهران روبه روی حسینیه ارشاد پیاده شدیم، در کوچه بن بست منزل آقازاده ایشان بود.

به دفتر امام زنگ زدیم که آقای میرزا آمدند و داریم می آییم. گفتند که امام همه ملاقات های شان تعطیل است، ولی میرزا منتظر چیزی نماند و تا رسیدیم، لباس سربازی اش را در آورد و لباس طلبگی پوشید. همگی رفتیم. از خیابان دکتر شریعتی، از حسینیه ارشاد تا جماران راه زیادی نیست. به آنجا که رسیدیم، حاج آقا شهاب اشراقی آمد و گفت که همه ملاقات های امام تعطیل است. وقتی امام ملاقات های شان تعطیل می شود، فقط با حاج آقا صادق لوازسانی هماهنگی می کنند. حاج آقا صادق با ایشان هم مباحثه بود. خیلی با صلابت بود و نمایندگی و جوهات امام را داشت. آقای اشراقی گفت چون آقای میرزا هستند، می روم و از امام می پرسم. امام فرمودند: بعد از آقای لوازسانی تشریف بیاورند. آقای میرزا به آقا محمد علی انصاری که مسئول ملاقات ها بود و حاج آقا شهاب اشاره و تأکید می کرد که من دوازده دقیقه با امام کار دارم. با خودش محاسبه کرده بود. علاقه هم نشان می داد که فلانی هم بیاید؛ چون من ثبت و ضبط می کردم. آقای میرزا رفت به دیدن امام و مادام حسینیه جماران ایستادیم. دوازده دقیقه گذشت و بیست دقیقه شد. ملاقات طول کشید و آقای انصاری رفت و برگشت و گفت با اینکه این ها از دو مدرسه فکری هستند، چنان دل داده و عاشق هم شدند که آدم حیفش می آید برود و حرف بزند. وقتی آقای میرزا بیرون آمد، فرمود من فقط دوازده دقیقه صحبت کردم، بقیه وقت را امام صحبت فرمودند و سؤال هایی کردند. عمده بحث من این بود که بنی صدر دارد خیانت می کند. من از اینکه ملاقات انجام شد، خوش حال شدم و توقعی نداشتم که خودم ملاقات نکردم؛ چون تعطیل بود. فقط گفتم اگر مطالبی هست در ملاقات که بدانیم، عیب ندارد، بفرمایید. ایشان فرمود: من به امام گفتم این بچه ها خیلی خوب شدند، خیلی متحول شدند. این جبهه ها عجیب است و در آن اتفاق های عجیب می افتد. آقای میرزا این ها را هم از روایات امام می دانست، آن فرماندهی، آن طهارت نفس.

شهید ابوالفضل رفیعی، فرمانده آنجا بود. نماز خواندیم و غذایی خوردیم. بچه های رزمنده ناظر پیرمرد خنکیده بودند و برایشان جالب بود و احترام می گذاشتند.

● داستان فقیه و فرمانده ۱۹ ساله

یکی از روز ها موقع نماز نزدیک آنجایی که آقا برای وضو رفته بود، یک دفعه یک خمپاره آمد و فرمانده خیلی دستپاچه شد، گفت آقا بخوابید. آقای میرزا طوری بود که باید دستش را می گرفت تا می نشست یا بلند می شد. ایشان خودش را روی خاک انداخت. بعد از اینکه بلند شد، پادم هست که دماغش خاکی شده بود. قبل از اینکه خودش را بتکاند، گفت: من نترسیدم، فقط به خاطر اینکه امام فرمود اطاعت فرماندهی واجب است، من خوابیدم. از آن لحظه یک فرهنگ جدید ایجاد شد که یک جوان نوزده ساله می شود فرمانده یک فقیه هفتاد و شش ساله و اطاعت او واجب است. این فرهنگ به جبهه ها خیلی نظام می داد. این را فرماندهان گرفتند و می گفتند یک فقیه مجتهد مفسری که این همه آقایان در درس او نشستند، حالا از یک فرمانده نوزده ساله فرمان می گیرد.

● به خیانت بنی صدر پی برد

در دفعه اول حضور در جبهه در خدمت این شهید بودیم: شهید حسین خرازی، شهید عضدی، شهید حسن باقری که فرمانده ما هم بود، شهید باارستمی و همین طلبه فاضل اولین کسی بود که با او مواجه شدیم. من یک بار دیگر جبهه رفته بودم، ولی این



میرزا به ما می گفت که من را برای باز دید به جبهه نبرد و روی این مسئله خیلی تأکید داشت. بعد ها گفتیم وقتی شما با این سن بیایید و یک حدیثی، یک آیه ای بخوانید، روحیه بچه ها تقویت می شود.



آیتا... شیخ مرتضی حائری، آیتا... فلسفی و میرزا جواد آقا تهرانی در دیدار با امام خمینی (ع) - سال ۱۳۵۸